



خیلواکی

استقلال

[www.esteqlaal.net](http://www.esteqlaal.net)

نویسنده: نیره کوهستانی

دوشنبه ۲۲ اگست ۲۰۲۲

به نقل از سایت: "اطلاعات روز"

## "در زندان طالبان بر من چه گذشت" و چند سخن دیگر...

در روز ۱۵ اگست سال ۲۰۲۱ و در یک روز گرم تابستانی، صبح زود برای رفتن به مکتب آمادگی می گرفتم. فارغ التحصیل ادبیات انگلیسی بودم، اما برای شاگردان صنف (صنوف) دهم و یازدهم تاریخ تدریس می کردم. (و چنان بود که تاریخ مملکت به گند کشانیده شد) دو سه ساعتی بیشتر نگذشته بود (معلوم نشد که برای رفتن به مکتب آمادگی می گرفته یا در داخل صنف مکتب مشغول تدریس بوده است). حوالی ساعت ۱۱، سر معلم مکتب پشت دروازه ای صنف آمد؛ مضطرب و پریشان. خبر خوبی نبود. **طالبان وارد کابل شده بودند** و ما باید شاگردان را به گونه ای که سراسیمه نشوند، به موترها منتقل می کردیم.

خبر غیرقابل باوری بود. حسی میان ترس و بهت در برم گرفته بود. در صنفی که تاریخ درس می دادم، تاریخ دوباره تکرار شد. (در این کشور بی در و دروازه، با درد و دریغ که تاریخ بار بار تکرار شده می رود، یکبار و دوبار نیست) با وجود نیروهای امنیتی، چطور کابل سقوط کرد؟! (کاش اندکی تاریخ میدانستی و سرنوشت حکومت دست نشانده را درک می کردی) حس کردم کسی روح مرا از بدنم بیرون می کند. احساس ناتوانی و بیچارگی برایم دست داد.

رفتم به اداره مکتب. شاگردان را بیرون ساختیم. خانواده های شان پا برهنه به طرف مکتب می دویدند تا فرزندان خود را به خانه ببرند. غوغایی بود.

در صنفی در منزل هشتم ایستاده و از کلکین بیرون را می دیدم. (کاش نام مکتب را ذکر می کردی تا ما هم دانسته می شدیم که کدام مکتب در افغانستان هشت طبقه ئی بوده است) مردم سراسیمه می دویدند. دکان ها یکی پی دیگری بسته می شدند. یادم می آید که همان روز بیش از ۳۵ تماس بدون پاسخ از خانواده و همسر دریافت کرده بودم. همسر ناراحت شده بود. می گفت که همه چیز را رها کن و بیا خانه، ولی من مسؤلیت داشتم تا زمانی که یک شاگرد من در داخل مکتب بود، در

برابر شان مسؤول بودم. به همسرم گفتم که تا همه ای شاگردان به خانه های شان نروند و نرسند من به خانه نمی آیم. (معلوم نشد که این خواهر ما مدیره مکتب بوده اند یا معلمه)

مکتب که خالی شد، بغض من هم ترکیب. گریه ام برای آن خاک بود. خاک افغانستان. چطور می شد با تروریست‌هایی که دست شان به خون جوانان ما آلوده بودند، در یک خیابان راه برویم. (مگر با تروریستان شورای نظاری، امریکائی و اروپائی، قبل بر آن در یک خیابان خرامان خرامان قدم بر نمی داشتید؟) زندگی در افغانستان آن زمان (قبل از آمدن طالبان) عالی نبود، اما آزادی نسبی داشتیم. همین که درس می خواندیم و کار می کردیم، دلخوشی بود برای ما زنان. (اینکه فساد اخلاقی به اوج خود رسیده بود، نادیده گرفته شده است) این دلخوشی دوام زیادی نداشت و در کم تر از ۲۴ ساعت همه چه تغییر کرد. کابل سقوط کرد و من شاهد سیاه ترین روزهای زندگی بودم. آن روز مرا به یاد ۱۹۹۶ آورد. آن کابوس کودکی که هنوز در ذهنم هست. تکرار همان کابوس این بار در ۲۰۲۱؛ آن کودک دهه ۹۰ حالا دختری بود که برای ساختن زندگی ایده آل خود جهنم ها را از سر گذرانده بود. با خود می گفتم که نه، قرار نیست به همین سادگی به گذشته برگردم.

### روز سیاه برای مردم افغانستان

وقتی همه ای شاگردان از مکتب بیرون شدند، سرمعلم از معلمان زن خواست به خانه های شان بروند. سرک‌ها بسته شده بودند و موترها همه پی‌هم در راه بندی مانده بودند. مردم نیز از میان موترها می دویدند و خلاصه آشفته بازاری بود آن روز. من بیرق طالبان را دیدم. چه بگویم از آن لحظه! عمق درد در جان کلام نمی گنجد.

آن بیرق مرا به یاد خون های ریخته شده در حملات دانشگاه (پوهنتون) کابل، شفاخانه زنان و ورزشگاه دشت برچی می انداخت. حملاتی که با چشم خودم شاهد آن ها بودم. مسیر کم تر از نیم ساعت را در بیش از دو ساعت رسیدم. همسر عصبانی بود. به او گفتم که شهر چه حالتی دارد. گفتم برایم فرصت بدهد چون در شوک وحشتناکی قرار گرفته ام. اما حرف او تکمیل کننده ای اتفاقات تلخ آن روز بود. گفت: «حکومت تو دیگر خلاص شد، حالا حکومت ما بخیر آمده». حرفش آب سردی بود روی تمام وجودم. کابل که دیگر نفس نمی کشید. من هم نفسی نداشتم.

### سه هفته پس از سقوط کابل

تصمیم گرفتم از خانه بیرون شوم. آن چیزهایی را که می دیدم در حقیقت چیزی شبیه به نعش گرفتن جنازه آزادی بود. به همراه دختر سه ساله ام می خواستم از خانه ای خودم به خانه پدرم بروم. تمامی آن ترس و دهشت ها به دختر کوچکم هم منتقل شده بود. تا آنجا که وقتی پیاده در سرک ها می رفتیم،

دستم را به طرف خانه می کشید و می گفت: «مادر چادری (برقع) نپوشیدی، طالبان اگر تو را بزنند یا بکشند ما چه کار کنیم.» با خودم گفتم که با این نسل چه کار کردید که کودکان سه و چهارساله ای ما به کشتن و مُردن فکر می کنند. (کودک هشیارتر از مادر)

پدرم فعالیت سیاسی داشت و بیشتر عمرش را در درون افغانستان بود. (از لب و لباب این نوشته بر می آید که پدر شورای نظاری بوده است، شوهر طالب و دختر دموکرات امریکائی زده) وقتی به چهره پدر و مادرم دیدم رنگ از صورت شان پریده بود. خاطرات سیاه ۲۰ سال پیش، دور اول طالبان برای شان زنده شده بود؛ بازگشت آن روزهای شوم و سیاه. یکی به دیگری روحیه می دادیم که باید قوی باشیم و ببینم چه خواهد شد.

تلاش کردم برای پدرم پاسپورت بگیرم و او را از کابل بیرون کنم. حرکت کردم طرف ریاست پاسپورت کابل. در ریاست پاسپورت صفی طولانی بود که تا چشم کار می کرد انتهای آن را پیدا نمی کردی. ترس سبب شده بود که همه به فکر کوچ شوند. نخستین مواجهه ای من با طالب همان



روز بود. چهره ای عبوس و خشمگین، چشمانی پر از غضب و کیبلی ضخیم بدست. بدون هیچ پرسشی مردم را با کیبل میزد. (روی دروغگو سیاه) (سیه را باید سیه گفت و سپید را هم سپید، نه عکس قضیه. جهت دوسیه ساختن و خارج رفتن چه دروغ ها که نمی بافیم) من هم در شروع صف بودم. سه بار با کیبل به شانه ام زد. وقتی اولین کیبل را زد در زمین نشستم و دیگر هیچ توان نداشتم که از جا

بلند شوم. بسیار درد کشیدم، همه بدنم می لرزید، تنها بودم و کسی همراه من نبود.

خود را به مشکل به سرک عمومی رساندم و تاکسی گرفتم؛ وقتی به خانه رسیدم از حال رفتم. مادرم می گفت که وقتی لباس هایم را از تنم در آورده بود، دیده که تمام بدنم سرخ شده بود؛ (با یک کیبل به شانه، تمام بدن خونین شده است) انگار سوخته و تب شدیدی داشتم. کیبل آن روز اما مرا قوی تر کرد. همان روز تصمیم گرفتم به خیابان بروم و در برابرشان بایستم.

طالبان از وعده ای خود مبنی بر اجازه دادن به زنان برای بازگشت به کار عقب نشینی کردند و بار دیگر مکاتب دختران را تعطیل کردند. این سقوط آزاد در تاریکی برای چه کسی قابل قبول بود؟ سه هفته گذشته بود و دیگر نمی شد صبر کرد. فکر می کردم باید بروم در خیابان فریاد بزنم؛ آن قدر فریاد که جهان صدای ما را بشنود و نگذارد ما خانه نشین شویم. وقتی دیدم زنان دیگر هم همین

افکار را دارند، خیالم راحت شد. ما خطرات سرپیچی از طالبان را می دانستیم، اما همه می گفتیم که بیائید اعتراض کنیم.

آن شب تا صبح شعار نوشتیم. همسر هم راستش سهم گرفت و با خط زیبایش در نوشتن شعارها به ما کمک کرد. صبح شد. برف می بارید. (در سطر نخست، همین خواهر ما می نویسند" در یک روز گرم تابستانی" و بعدترک می نویسند که "برف می بارید"، بارش برف در یک روز گرم تابستان در کابل سابقه نداشته است) هوا به شدت سرد بود. کودکانم را نزد مادرم گذاشتم. نگفتم کجا می روم چون می دانستم که اگر بگویم هرگز اجازه نمی دهد.

رفتم به طرف پارک شهرنو. همه ای دختران یک جا جمع شدیم و شروع کردیم به اعتراض. ما اولین زنانی بودیم که به خیابانها برای اعتراض برآمدیم. آن روزها را هرگز فراموش نمی کنم؛ آن روز سرد، آن روز برفی. وقتی شعار می دادم: «آزادی آزادی». یک طالب به طرفم آمد و در حالی که میل تفنگ اش را به طرفم گرفت، گفت: «همین جا مردارت می کنم.»

طالبان در جریان آن اعتراضات به ما هجوم آوردند، خبرنگاران را لت و کوب کردند و با گاز اشک‌آور تلاش کردند روند اعتراضات را مختل سازند. وقتی خانه آمدم، اعضای خانواده ام مرا سرزنش کردند. حتا پدرم نمی خواست نگاهش به من بیفتد. گفت: «ادامه نده که این راه کشته شدن دارد.» (به جواب باید گفته می شد که نه، این راه خارج رفتن دارد) تو خانواده را به خطر بیشتر مواجه می سازی» در پاسخ پدر گفتم: «نمی خواهم دخترم روزهای سیاهی را تجربه کند که من کردم و برای حق دخترم به خیابان می روم تا کشته شوم (یا به اروپا و امریکا برسم)». آن‌ها دیگر چیزی نگفتند و مانع نشدند ولی حمایت هم نکردند.

اعتراضات بیشتر و تهدیدها هم مضاعف شد. خانواده ام میبایل هایم (معلوم نیست این خانم چند میبایل داشته است و علت آن چه بوده است) را گرفتند و مادرم برایم چادری خرید و گفت که وقتی بیرون می روی باید چادری بپوشی. نپوشیدم و کار به جایی رسید که می خواستند از خانه بیرونم کنند. روزهای سخت بود، بسیار سخت اما ادامه دادم.

بعد از ۲۰ روز اعتراض، شام بود که یک روز شوهرم آمد به اتاق و گفت که سه موتر طالب به کوچه آمده و ممکن است تو را ببرند. من بلافاصله واتساپ و فیس‌بوک ام (معلوم نیست که در آنها چه چیزها بوده که باید فوراً حذف می شده اند) را حذف کردم. ۲۰ دقیقه گذشت. ما زینه گذاشتیم و سر بام همسایه و از بام همسایه به حویلی داخل و از گاراژ همسایه، داخل موتر شدیم و رفتیم طرف خانه مادر شوهرم.

خواهران همسر مرا به حد مرگ لت و کوب کردند و با گیلان به سرم می زدند. آن ها می گفتند که تو روسپی هستی و به خاطر سرک برآمدنت، برادر ما یک روز کشته می شود.

اغلب زنان معترض به دلیل فضای حاکم بر خانواده های سنتی مورد حمایت قرار نمی گیرند و اعتراضات آنان با هزینه های فراوانی همراه است. (این هزینه های فراوان از کجاها و چگونه تهیه می شده اند) خیابان رفتن من هزینه داشت و شروع آن هزینه از خانواده همسرم شد.

من از خانه ای شان بیرون شدم. ساعت ۱۱ شب بود. شب سرد زمستان. کودکانم سرد شان شده بود. گفتم که می روم به خانه ای خودم. دیگر تحمل این وضعیت را ندارم و اگر قرار باشد طالب بیایند مرا دستگیر کنند، بکنند، چون مورد شکنجه فیزیکی قرار گرفته بودم.

در مسیر راه بودم که زنگی از یکی از زنان فعال برآیم آمد (موبایل ها را پس خانواده نگرفته بودند) و گفت برای تان یک جای امن پیدا کردیم برو با کودکان ات آنجا. ما حرکت کردیم به طرف خانه امن. (در مورد خانه های امن که در حقیقت امریکائی ها آنجاها را عشرت سرا ساخته بودند، باری محترم نستوه نادری گزارش جالبی در یوتیوب منتشر کرده بود)

۱۷ روز در آن خانه امن به طور پنهانی زندگی کردیم. اجازه ای استفاده از موبایل را نداشتیم. شب ها خواب نمی برد. هر روز فکر می کردم حالا سراغ ما می آیند و دستگیرمان می کنند. روز هفدهم بود که مرسل عیار را بازداشت کردند. بعد از بازداشت مرسل، همه خواستیم خانه امن را ترک کنیم. رفتیم به یک هتل دیگر (پس آن خانه امن؛ در حقیقت یک هتل بوده است که معلوم نیست مصارف آنرا کدام منبع یا منابع می پرداخته اند) اما طالب ما را تعقیب می کرد و ما می دانستیم.

پس از بودن شب های متوالی در هتل های مختلف کابل، دوباره به خانه امن دومی رفتیم. دو روز آنجا بودیم. آن شب سرد بود. ساعت حدود ده شب بود. کودکانم را طرف دستشویی می بُردم تا مسواک بزنند و لباس خواب به تن مان بود تا بخوابیم که دروازه حویلی را با لگدهای محکم می زدند. به یک باره چهل نفر وارد حویلی شدند. سروصدا شد، انگار؟ برای گرفتاری یک گروه خطرناک تروریستی آمده اند. من متعجب نشده بودم چون می دانستم این راهی که من رفتم ریسک داشت. آن لحظه فقط جسم بود ولی روح نبود. صداها را تشخیص داده نمی توانستم.

۴۱ نفر بودیم و همه ای ما را بردند. نمی دانستم کجا قرار است برویم ولی فکر می کردم شاید وزارت داخله برویم. زمانی که افراد طالبان برای دستگیری به خانه امن هجوم آوردند، به ما گفتند که تلفن های مان را تحویل دهیم. آن شب نمی توانستم نفس بکشم. با خود می گفتم خوب؟ بعدش چه؟ فکر کردم آیا مرا خواهند کشت؟ تجاوز گروهی به من می کنند؟ شکنجه ام می کنند؟

به یک مکان بزرگ که ظاهراً وزارت داخله بود، برده شدیم و به اتاق کوچکی هدایت شدیم که قبلاً کودکستان وزارت خانه بود. ما ۴۰ نفر ۱۵ روز را در همان اتاق کوچک سپری کردیم. (یک نفر در بین راه مفقود شده است و یا اینکه فرار کرده بوده است؟ اگر چهل نفر طالب وارد حویلی شده بوده اند، پس برای هر زن یک طالب بوده است و یا اینکه این خواهر ما عاشق عدد چهل بوده است.)

در جامعه سنتی افغانستان، دستگیری یک زن مانند آبروی اوست. یک فرض کلی وجود دارد که او مورد تجاوز جنسی قرار گرفته است و در جامعه افغانستان، این بدترین نوع شرمندگی است که یک زن تحمل می کند.

### سه روز پس از دستگیری ما

صدایی آمد. کسی وارد اتاق می شد؛ افراد طالبان بودند. اعضای طالبان در را باز کردند. به همه زنانی که داخل اتاق بود، نگاه کردند. انگار؟ اتاق را اسکن؟ می کند و وقتی چشم اش به من افتاد، مرا با خود به اتاق بازجویی بُرد. (چرا از بین چهل زن، فقط یکی را برای تحقیق برده اند و آنهم همین خواهر افسانه سرای ما؟)

گفت: «شما پس مانده های امریکا و نجس ها در شش ماه گذشته به امارت اسلامی توهین کرده اید.» فریاد زد که با چه کسانی همکاری می کنید؟ گفتیم: «هیچ کس. من خودم همه کارها را انجام می دهم. برای خودم برای حق مسلم و برای حق دخترم.»

روزها پی هم می گذشتند. زنان یکی یکی آزاد می شدند، ولی از آزادی من هنوز خبری نبود. سپس یک روز کمره **دوربین** را آوردند و به ما گفتند که قرار است از ما سؤال بپرسند و ما با نگاه کردن به لنز به آن ها پاسخ دهیم. وقتی خواستیم بدانیم این ضبط برای چه بوده است، گفتند که این فقط یک تشریفات است و در آرشیو وزارت خانه نگهداری می شود. ما را مجبور کردند حرف هایی را بگوییم که واقعیت نداشت.

یک تلویزیون که رویش خاک نشسته بود و انگار؟ سال ها شده بود کسی روشن اش نکرده باشد در دهلیز سلولی بود که ما زندانی بودیم. طفل ها روشن اش کردند؛ من رفتم که خاموشش کنم تا اگر طالبان ببینند، نکند طفل ها را لت و کوب کنند که متوجه شدم طلوع نیوز ویدیو هایی را نشان می دهد که از ما گرفته بودند و سرخط خبرها ما بودیم.

همه ای دختران را صدا زدیم که بیایید و ببینید! همه باهم بعد از دیدن ویدیو گریه کردیم.

من آن لحظه فرو ریختم. چه شد؟ آن همه شب های سرد، بی‌خوابی، گرسنگی، مبارزه؟! حالا مردم بیرون به چه نظری به من و ما نگاه می‌کنند؟ این همه داد و فریاد برای خارج رفتن بود؟ داستان ما را به سر گرفتیم و تا توان داشتیم گریستیم؛ همه‌چیز را از دست داده بودیم. **(اما در بدل آن دوسیه های خارج رفتن تان مهر تائید خوردند و خیال تان راحت شد)**

خانواده های ما بعد از پخش ویدیو، فهمیدند که ما زنده و زندانی هستیم. پنج روز بعد از پخش اعترافات اجباری گفتند که ما آزادیم و می‌توانیم برویم. این آزادی اما بهایی داشت؛ باید قول می‌دادیم که دیگر اعتراض نکنیم.

امضا کردیم و بیرون شدیم. وقتی پدرم دنبالم آمده بود یک طالب رو به پدرم کرد و گفت که تو بی‌غیرت هستی! به جای تو باشم، این رقم دختر را می‌گشتم.

یک ساعت بعد که من خانه رسیده بودم، دوباره خواستند که باید بیایی و تعهد را دوباره بنویسی. چیزی که تو نوشتی قابل قبول نیست. دو هفته پس از آزادی، خانواده ام فشار آوردند که کابل را ترک کنم زیرا نگران بودند که طالبان ممکن است دوباره به دنبالم بیایند. دو ماه پس از آزادی، کیف؟ کوچکی از لباس‌ها و تعدادی از کتاب‌هایی که دوست داشتم در روزهای تنهایی و مهاجرت همراهم باشند را جمع کردم و با سرزمینی که سال‌ها سردی و گرمی روزگار را در آن تجربه کرده بودم، خداحافظی کردم.

حالا که در گوشه ای اتاقی کیلومترها دور از سرزمینم استم، پیش پنجره نشسته ام و به بیرون و آسمان نگاه می‌کنم. گاهی فکر می‌کنم چه اتفاقی برای آن دخترانی که بعد از ما به خیابان رفتند، افتاده است؟ آیا آن‌ها هنوز آنجا هستند و هنوز انگیزه دارند که صدا بلند کنند؟ **(نه! همه خارج رفته اند)**

من یک سال پیش در چنین روزی تاریخ درس می‌دادم، حالا تاریخ تکرار شد و من مهاجر شدم. **(اگر معلم انگلیسی را معلم تاریخ مقرر نمی‌کردند، اگر به نجار، وظیفه خیاط و به گلکار وظیفه خباز سپرده نمی‌شد، شاید امروز وطن به این حال دچار نمی‌شد.)**

این خواهر ما خلاف عنوان نوشته‌شان، از زندان طالبان هیچ تذکری نداده اند، به این می‌گویند تلاش برای جلب توجه.

این نوع افسانه سرانی‌ها در سایت **لندنی "بی بی یک کم چهل" (بی بی سی)** این روزها فراوان دستیاب شده می‌تواند.